



داستان تبر

شکوفه تقی

صبح بود و جنگل زیبا در خواب بود، گل تاج خروس آواز می خواند: قوقولی قوقو.....صدای او در همه جای جنگل پیچید.

درخت ها از خواب بیدار شدند و گل ها شکفتند. در این میان فقط قارچ بی ریشه ناراضی بود زیرا شادی گلها او را خشمگین می کرد. او جنگل را دوست نداشت و همیشه آرزو می کرد جنگل نابود شود. آن روز بعد از مدت ها خندید اما از چه خوشحال شده بود؟

هیچ کس به خنده او توجهی نکرد. جنگل پراز شادی بود. گل شیپوری آرام و آسوده هنوز در خواب بود. ناگهان درخت ها ساکت شدند. گل ها گلبرگهایشان را جمع کردند. گل شقایق با نگرانی و شتاب، گل شیپوری را از خواب بیدار کرد.

تبر! تبر ویرانگر! تبر می آید!

گل شیپوری وحشت زده از خواب بیدار شد و سریع در شیپورش دمید: خطر! خطر! آماده باش!

اما.... دیگر دیر شده بود. درخت ها و گلها غافلگیر شده بودند و تبر به جنگل رسیده بود. ترس و سکوت همه جنگل را پر کرده بود.

تبر صدای لرزیدن درختی را شنید. با سینه ی سپر کرده و قدم های محکم پیش آمد و درخت بیچاره را قطعه قطعه کرد. سپس سراغ سیب کهنسال رفت ضربه های محکم تبر بر پیکر درخت سیب او را به لرزه درآورد، باران سیب فرو ریخت .

قارچ بدجنس که نابودی درخت سیب را تماشا می کرد خیلی خوشحال بود و زیر سیب ها پنهان شد. درخت سیب کهنسال که بر زمین افتاد همه جنگل لرزید. ترس گل ها و درخت ها بیشتر شد.

تبر اما شاد شاد بود و به درخت ها از پیر و جوان، کوتاه و بلند حمله می کرد و آنها را به خاک می انداخت. همه ی درخت ها می ترسیدند و گل ها می لرزیدند اما ناگهان یک درخت تصمیم گرفت جلوی تبر را بگیرد او می خواست تبر را نابود کند. پس به تبر حمله کرد.

تبر خیلی ترسید. ناگاه به یاد آورد که یک درخت هرچقدر هم قوی باشد تنه است . پس امیدوار شد و ضربه ی بسیار محکمی به درخت زد. یک شاخه از درخت افتاد و ضربه دیگر کار شاخه دیگری را ساخت . به



سازمان ملی حقوق بشر ایران



تنه ی درخت حمله کرد دو ضربه آخری کار آن را ساخت درخت به خاک افتاد
.آخر... او یک درخت تنها بود!

زندگی بسیاری از درخت ها به باد رفت. تبر پیروز شده بود. دیگر نه گریه ای بود و نه ترسی. انگار که
جنگل مرده بود.

تبر شاد و مغرور می خندید و با خودش فکر می کرد که: من جنگل ها را نابود خواهم کرد. همه ی درخت ها
را می برم. من تبرم... من تبرم... من تبر هستم! تبر .

به طرف جنگل دیگری به راه افتاد. صدای پایش در راه می پیچید: تبر... تبر... تبر

گل های شیپوری جنگل همسایه که همیشه بیدار و مراقب بودند و گوش های بسیار تیزی داشتند صدای پای
تبر را شنیدند.

فریاد آماده باش جنگل را پرکرد. به درخت ها و گل ها هم رسید و همه ی آن ها آماده شدند. شاخه ها
دست به دست هم دادند و مانند دوستان مهربان یکدیگر را در آغوش گرفتند. ساقه ها نیز چون گیسوان
بافته درهم شدند.

صدای پا نزدیک و نزدیکتر می شد. اما جنگل هم آماده تر می شد. بالاخره تبر به جنگل رسید. اما چه می
دید؟ همه ی گل ها درختها و ریشه ها یکی شده بودند. جنگل یک درخت شده بود. یک درخت خیلی خیلی
خیلی بزرگ!

تبر وحشت کرد ، دیگر نمی توانست کاری بکند. از ترس می خواست فرار کند اما دیگر دیر شده بود شاخه
ها به دست و پایش پیچیدند و او را اسیر کردند.

آواز پیروزی سراسر جنگل را پرکرد.

پس از آن باد سرود پیروزی جنگل را با خود تا دوردست ها برد و به سایر پرندگان و درخت ها و گل ها
رساند. دیگر آنها می دانستند فقط وقتی پیروز می شوند که با هم باشند. خشم و عصبانیت هرچند قدرت
دارد، اما نمی تواند کاری کند.